

مر او را سازد گلی و برگ و باغ
 اگر شاخ بد حیرد از سیخ بیک
 بدر چون ببرد مانند حیان
 گر او بکند هر و نام پذیر
 اگر گم کند راه آمو رگزار
 ز گمنان هر راه دل مرد بپر
 بهاری نکر دار روشن چراغ
 تو با بیخ تندی میاغان و یک^۱
 کند آشکارا بر او بر بهان
 تو بیگانه خواهش میخواستش پسر
 سرد گر حیا بیند از زور گار
 سخن بشو و یک بیک یاد گیر

پادشاهی کیکاوس

چو کاوس بگرفت گاه بدر
 چسبند که در گذش و رنگار
 تا پهلوانان ایران بهم
 چو رامشگری دیو ری در ده دار
 چنین گمت کرد شهر مازندران
 سرخط چو نایست در ساحت رود
 که مازندران شهر ما یاد داد
 که در بوستانش همیشه گل است
 هوا خوشگوار و زمین در گار
 وارنده بلبل سماع اندرون
 گار است گوئی بحدیش روان
 دی و بهمن و آذر و فروردین
 هر او را چنین بنده شد سر سر
 همی خورد روزی می خوشگوار
 همی رای رد شاه در پیش و کم
 بیامد که خواهد در شاه باز
 مکی خوش بوارم در رامشگران^۲
 بر آورد مازندران سرود
 همیشه بر و بومش آید به
 نکوه اندرون لاله و سمن است
 به سرد و نه گرم و همیشه بهار
 گزارنده^۳ آهو دراع اندرون
 همی تباد گردد ز بوش زون
 همیشه بر از لاله بیسی زمین

۱ - و یک بمعنی و بخت است در عربی و معاد است است که اگر

فریدی ندارد بدری خوب بوجود آید در بهار که ناپسند تندی مکی

۲ - رامشگر بوارنده و مطرب ۳ - گزارنده ساز و نکر بگرامیدن

سراسر همه کشور آراسته
 تان پرستنده با تاج زر
 کسی کاندزان نوم آباد بیست
 چو کاوس بشنید از از این سخن
 دل در محویش بست اندر آن
 چنین گمت با سر فرزان روم
 اگر کاهلی بیشه گردد دلیر
 من از حم و صحابه وار کیناد
 فروں نامدم بر از ایشان هنر
 سخن چون نگوش برزگان رسید
 همه زرد گشتند و خرچین روی
 بشتند و گفتند با یکدیگر
 که حمید با تاج و انگشتری
 و مارندران یاد هرگز نکرد
 فریبون برداش و برهسون
 سحرپار هرگونه بر ساحتمند
 درنده همی تاخت تا بمرور
 چنین دادش از نامداران پیام
 یکی کاربیش آمد ا کسوں شگفت
 بر این کاراگر تو بندی کمر
 یکی شاه را در دل اندیشه حاسمت
 مریح بیا کاتر از ناستان

ردینار و دینا و ار حواسته
 همان نامداران روی حکم
 نکام از دل و جان خود شاد بیست
 یکی تاره اندیشه افکند من
 که لشکر کشد سوی مارندران
 که ما دل بهادیم یکسر سرم
 بگردد ر آسودن و گاه سیر
 فروں سحت و مهر و نژاد
 حهاجوی باید سر تاحور
 از ایشان کس این زای فرح ندید
 کسی حمگ دیوان نکرد آرزوی
 که از بخت ما راجه آمد سر
 هرمان او دیور مرغ و نری
 بخت از دایران دیوان سرد
 من این آرزو را بند زهمون
 هیونی تکاور روی تاختند
 چو آمد بر ران گیتی فرور
 که ای نامور با گهن نور سام
 که از تانت انداره نتوان گرفت
 نه تن ماند ای در نه نوم و نه بر
 به سجدهش اهریمن ار راه راست
 بخواهد همی بود همداستان

همی گنج بیرج نگر آیدش
 اگر هیچ سر حازی از آمدن^۱
 همه زنج تو داد خواهد باد
 چو بشید دستان به بیجید سحت
 در اندیشه بود آن شب دیر بار^۲
 کمر بست و نهاد سر سوی شاه
 همه یکسر دیش شاه آمدند
 چو کاوس را دید دستان سام
 نکش کرده دست و سرا فکنده دست
 چنین گفت کای کدخدای جهان
 همه سا بیرو راه نادی و شاد
 شیده یکی و سحر سر گران
 در تو بیشتر بادشه بوده اند
 که آن حاتم دیو افسونگر است
 مر آن بند را هیچ نتوان گشاد
 تو از خون چندین سر باعداد
 که نارو بلندیش نرین بود
 چنین باسح آورد کاوس نار
 ولیکن مرا از فریدون و حم
 همان از موجهر و از کیتباد
 ساه و دل و گنجم افروتن است
 همی گاه مازندران بایندش
 سپهد همی رود خواهد شدن
 که مردی در آغاز بر کیتباد
 که شد رود برگ گیاهی درخت
 چو حورشید نمود قاح از فرار
 بزرگان در قند نا او بر راه
 در نامور قاح و گاه آمدند
 نشسته بر اورنگ بر شاد گاه
 همیرفت تا جایگاه بست
 سر افراز تر مهتر اندر جهان
 دات بر ز دانش سرت بر داد
 که شه دارد آهنگ مازندران
 بر این راه هر گز نیموده اند
 طلسم است و در بند حاد و در است
 مده مرد و گنج و دزم را باد
 در بهر فروری درختی مکار
 به آئین شاهان بیشین بود
 کر اندیشه تو نیم می سر
 فروست مردی و فرو دزم
 که مازندران را نکردند باد
 جهان زین شمشیر تیر اندرست

چنان حواری و راورد بر چشم من
 بگوش تو آید خود این آگهی
 تو مارستم اکنون جهاندار باش
 گرایدوں که یارم ساشی بجمگ
 چو ارشاه مشنید رال این سخن
 بدو گفتم شاهی و ماننده ایم
 از اندیشه من دل ببرد احتم
 بشیمان مادی ز کردار خویش
 سگ شاه را رال بدروود کرد
 چه حادو چه دیوان آن اجمن
 کمر ایشان شود روی گیتی نهی
 نگهبان ایران و بیدار باش
 مهرمای سرگام کردن^۱ درنگ
 بدید ایچ بیدا سرش را رس
 بدلسورگی ما تو گوینده ایم
 سخن هر چه دانستم انداحتم
 تراناد روشن دل و دین و کیش
 دل از رفتن بر عم و دود کرد

رفتن کاوس نمازندان

چو شب روز رسد شاه و کند آوران^۲
 دگر روز بر حامت آوای کوس
 نمرمود بس گیو را شهر یار
 کسی کو گراید نگرر گران
 درو هر چه آباد سنی بسور
 چنین تا دیوان رسد آگهی
 کمر بست و رفت از در شاه گیو
 شد تا در شهر نمازندان
 یکی چون بهشت برین شهر دید
 بهر جای گنجی بر آگشده زر
 نهادند سر سوی نمازندان
 سسه را همی داند گو درر و خوس
 دو ناره ز لشکر گرس کن هر ار
 گناینده شهر نمازندان^۳
 شب آور هر آجا که ناشی برور
 چنین کن سراسر رجاد و تمهی
 ز لشکر گریں کرد گردان بیو
 سارید شمشیر و گور گران
 که از حر می برد او بهر دند
 بیکجای زر و بدیگر گهر

۱ - در بعضی از نسخهها «مرکار کردن» ۲ - کند آور دلاور
 ۳ - یعنی ز لشکر کسی را نگریں که نگرر گران گراید و نمازندان را
 شواهد دنج کند

نکاوس بر دید از آن آگهی
 همگفت خرم زیاد آنکه گفت
 همه شهر گوئی مگر تکده است
 جز بکفته نگذشت ایرانیان
 حشر شد بر شاه مازندران
 ردیوان پیش اندرش "سنجه" بود
 بدو گفت رو برد دیو سید
 بگویش که آمد مازندران
 همه شهر مازندران سوختند
 کمون گر ناشی تو فریاد رس
 جز بشید بیعام سنجه برفت
 چنین ساجش داد دیو سید
 بره کمون سبدهی گران
 شب آمد یکی از شد بر ساه
 چو دریای قاراست گمتی چنان
 یکی حیمه رود بر سر از دودقار
 رگ دون بسی سنگ نازید و حشت
 چو نگذشت شب روز بر دینت شد
 رانکر دو بهره شده بهره چشمه
 چو قاریت شد چشمه کوس شاه
 سپهد چنین گمت چون دید رخ
 دریغا که شد چه بگیر ران

بدان حرمی جای و آن فرهی
 که مازندران را بهشتت حمت
 ردیای چین مرگل آدین زده است
 ر عارت گشادند يك يك میان
 دلش گشت پردرد و سرشد گران
 که جان و دلش را سحر و سحر بود
 چنان رو که بر چرخ گردنده شید
 عارت از ایران ساهی گران
 جنگ آتش کینه افروختند
 ندیسی مازندران رنده کس
 از دیو فرمان شه برد تمت
 که از روز گران مشور امید
 بی از سره ر مازندران
 چنان گشت چون زوی رنگی میوه
 همه روشنائیش گشته پهن
 سید شد هوا چشمها گشت تار
 بر آگنده شد لنگر ایران بهشت
 چپا حوی را چشمه تریک شد
 سر مازندران از او بر ر حشه
 بد آمد ز کردار او بر ساه
 که دستور بیدار بهتر ز گنج
 سدرقه و آمد بد سنگ

سختی چو یکپهفته اندر کشید
 بهشتم بغرید دیو سپید
 همه بر تری را بیاراستی
 سی کرده کردی نمازندان
 بودت ر کاره مگر آگهی
 کمون آنچه اندر حور کارست
 از آن بره دیوان خنجر گدار
 بر ایرانیان بر نگهدار کرد
 چو این کرد برگشت دیو سپید
 نمازندان ماند کاوس شاه
 از آن بس جهانجوی حسته جگر
 سوی رانستان فرستاد رود
 نگشتر که بر من چه آمد رحمت
 همان گنج و آن لشکر نامدار
 همه چرخ گردان ندیوان سپرد
 کمون چشم تیره شد و حیره رحمت
 چنین حسته در دست اهریمنم
 چو از بندهای تو یاد آورم
 خودم نرمان تو هوشمند
 اگر تو نماندی ندین در میان
 فرسته ر نمازندان رفت رود
 چو در بنده نزدیک دستان رسید
 ندیده از ایرانیان کس ندید
 که ای شاه بی بر نگردار بید
 چرا گناه نمازندان حواستی
 نکشتی سی را نگرر گران
 شده عره بر تحت شاهنشاهی
 دلت یافت آن آرزوها که حسرت
 گریس کرد جنگی ده و دو هزار
 سر سرکشان پر ز تیمار کرد
 سوی جان خود زلفت بر سان شنید
 همیگشت کاین بود از من گناه
 برون کرد گردی چو مرعی سر
 نزدیک دستان نامند دود
 بحاک اندر آمد سر تاج و تحت
 بیاراسته چون گل اندر بهار
 تو گفتمی که ناد اندر آمد سرد
 نگویساز گشته سر تاج و تحت
 همی نگسلاند روان از نم
 همی از حگر سرد باد آورم
 ر کم بخردی بر من آمد گرید
 همه سود و سرمایه داشت دربان
 چو مرغ برنده نگردار دود
 نکشت آنچه دانست و دید و شنید

چو بشنید بر تش بدید دوست
 برستم چنین گفت دستان سام
 شاید کریں نس چمیم و جریم
 که شاه جهان در دم ازدهاست
 کنون کرد باید ترا وحش رین
 همانا که از بهر این روزگار
 مرا این کارها را نورمی کنون
 اریں کار یابی تو نام بلند
 ساید که از تو گنگ و دیو سید
 چنین داد باسحش رستم که راه
 اریں بدشاهی بدان گمت را^۱
 یکی دیر یار آنکه کارش رفت
 در از شیر و دیو است و در تیرگی
 تو کوتاه نگریں شکستی سبب
 شب تیره تا بر کشد روز چاک
 مگر باز بیم بر و یال تو
 وگر هوش تو بر در دست دیو
 بخواهد همی ماند آیدر کسی
 کسی که جهانرا نام بلند

ردشمن بهان داشت آن هم زدوست
 که شمشیر کوتاه شد اندر پیام
 دگر تحت را حویشتن پروریم
 بر ابرایان بر چه مایه بلاست
 بخواهی تبع جهان بخش کین
 ترا بروراید پروردگار
 مرا سال شد از دوصد بر فرورن
 رهائی دهی شاه را از گرید
 بحان از تو دارند هر گر امید
 دراز است من چون شوم کیسه حواء
 دو راهت هر دو بریج و ومان
 و دیگر که نالاش باشد در همت
 بسند برو چشمت از حیرگی
 که یار تو باشد جهان آفرین
 بیایش کم بیتس بردان ناک
 سر و بازوی و چنگ و کوبال تو
 رسانید بردان کیهان حدیو
 بخواندش از جسد ماند سی
 بگیرد باشد بر نفس نرند

۱ - اریں دوبیت مقصود ایست که چون شمشیر ناکار برفته در بنام رنگ
 زد و کید شد، و اریں پس شایسته بیست که باز و حوشی نگه داریم و خود را
 برای بخشش و آسایش پرورش دهیم ۲ - یعنی اریں کشورش کشور.

چنین گفتم رستم نهرخ پدر
 تن و جان فدای سپیدکنم
 هر آنکس که رنده است از این بیان
 به ارژنگ نامم به دیو مسید
 پوشید سر و بر آورد باز
 چو بلی بر حش اندر آورد نای
 چنین گفتم رودانه ماهروی
 مرا در عم خود گذاری همی
 بدو گفتم کایمادر یکخوی
 چنین آمدم بحش از روزگار
 که من سسته دارم فرمان کمر
 ظلم تن جادوان شکم
 بیارم بنندم کمر بر میان
 به سنجه به بولاد عیدی به بید
 برو آفرین خواند سیارزاد
 رحش رنگ بر جای و دل هم بجای^۱
 رستم که داری سوی راه روی
 بگردان چه امید داری همی^۲
 به نگریدم اینراه بر آرزوی^۲
 تو جان و تن من سردان سزار

داستان هفت جان رستم

بروردت آن بیلو^۳ بمرور
 دو روزه بیک روز نگذاشتی
 تنس بخور حورش حسست و آمد بشور
 یکی رحش را تیر بهشردان
 کمند و بی رحش و رستم سوار
 کمند کیانی بیداحت شیر
 در سگان تیر آتشی در فروحت
 از آن مس که می توش و بیجانش کرد
 بخورد و بینداحت دور استخوان
 ریش پدر گرد گیتی هرور
 شب تیره را روز پنداشتی
 یکی دشت بیش آمدش بر رگور
 ناک گور شد با ناک او گران^۴
 بیاند دد و دام ارو زیمهار
 محم اندر آورد گوری دلم
 برو حار و حاشائک و هیرم سوحت
 بر آن آتش تیر بریانش کرد
 همین بود دیگک و همین بود جوان

۱ - یعنی به رنگ را باخته بود و به دل را ۲ - یعنی این سحر را
 بیل و آرزو اختیار کردم ۳ - بیلو دلیر زبهنواں ۴ - یعنی گور
 در دویدن از رحش بر ماند

لکام از سر رحش برداشت حواری
 یکی بیستان ستر حواری ساخت
 در آن بیستان بیشه شیر بود
 چو يك ناس بگذشت درنده شیر
 به بی بر یکی بیلش حفته دید
 سوی رحش رحشان بیامد دمان
 دودست اندر آورد و رد بر سرش
 همیردش بر حاك قاناره کرد
 چو بیدار شد رستم تیر چنگ
 چنین گفت کای رحش باهوشیار
 اگر نوشدی کشته بر دست اوی
 چگونه کشیدی نماز بدان
 سره گر حواری حوش آنگه شدی
 گمت و رحمت و بر آسود دیر
 چو حورشید بر دس از تیره کوه
 تن رحش سترد و رین بر بهاد
 بیابان بی آب و گرمای سحت
 چنان گرم گردید هامون و دشت
 تن رحش و گویا ریان سوار
 پیاده شد از اسب و رویین بدست
 میدید بر چاره حسش ره می
 چنین گفت کای داور دادگر
 چیرانده بگذاشت در هر عرار
 در بیم را جای ایمن شناخت
 که بیلی بیارست از آن بی درود
 سوی کفام خود آمد دلیر
 بر او یکی اسب آشفته دید
 چو آتش محوشید رحش آرمای
 همان تیر بدان سحت اندرش
 ددی را بدان چاره بیچاره کرد
 جهان دید بر شیر درنده تنگ
 که گفت که با شیر کن کار راز
 من این سرو این معمر حماگجوی
 کمند و کمان نیج و گرز گران
 ترا حماگ با تیر کوتاه شدی
 گو نامر داز گرد داس
 نهمن رخواب حوش آمد ستوه
 ر بردان یکی دهش کرد بناد
 کرو مرغ گشتی تن لحت لحت
 نوگشتی که آتش برو بر گذشت
 ز گرمی زار تسگی تند ز کار
 همیرت بویان بگردار مست
 سوی آسمان کرد روی آنگهی
 همه ریح و سحتی تو آری سر

گر ابدون که حشودوی از ریح من
 سویم همی تا مگر کردگار
 هم ایرانیان را ر چنگال دیو
 تن یلوارش ، چو این گفته شد
 بیفتاد رستم بر آن گرم خاک
 همانگه یکی میش بیکو سرین
 از آن رفتن پیش اندیشه حاست
 همانا که بخشایش کردگار
 بیشرد شمشیر بر دست راست
 نشد برمی میش و تبش بیچنگ
 رد بر یکی چشمه آمد بدید
 تپمن سوی آسمان کرد روی
 تو گیتی که من داد گر داورم
 برین چشمه جای بی میش نیست
 بجائی که تنگ اندر آید سخن
 بر آن عرم بر آفرین کرد چند
 که رنده شد از تو تن بیلتن
 ریاش چو مردخته شد و آفرین
 همه تن دشتش بدان آب داک
 چو سیراب شد سار بحر کرد
 بیسکند گوری چو بیل زبان

ندین گیتی آکنده شد گنج من
 دهد شاه کاورا رینهار
 رهند بی آرار کیهان حدیو
 شد ارتشنگی سست و آشفته شد
 زبان گشته ارتشنگی چاک چاک
 سیمود پیش تپمن رمین
 بدل گمت آشخور این کجاست ؟
 فرار آمدست اندرین روزگار
 برور جهاندار بر دای حاست
 گرفته بدست دگر نالهنگ ۱
 که میش سرافرار آنجا رسید
 چنین گمت کای داور راستگوی
 سختی ستمدیده را باورم
 همان عرم آدشتی مرا حویش بدست
 ناهت بحر ناک بردان مکن
 که از چرخ گردان مادت گردید
 و گرنه بر اندیشه بود از کس
 و رحش نکاور خدا کرد زین
 نکردار حورشید شد تاناک
 سیجید و ترکش بر ار تیر کرد
 خدا کرد ارو نای و چرم و میان

چو حورشید تیر آتشی بر فروخت
 پیر دخت از آن بس بچوردن گرفت
 سوی چشمه روشن آمد تا
 تپمت بر حش ستیرنده گفت
 اگر دشمن آید سوی من سوی
 خدمت و یدا سود و نگشاد لب
 ر دشت اندر آمد یکی ازدها
 محستین سوی رحش نهپاد روی
 همیکووت بر حاك روئینه سم
 تپمتن چو از حواب پیدا رشد
 نگرد بیانان همی نگرید
 ان رحش بر حیره بیکار کرد
 دیگر باره چون شد حواب اندرون
 سرت رستم نک آورد رحش
 دیگر باره بیدار شد حفته مرد
 بیانان سراسر همه نگرید
 بدان مهربان رحش بیدار گشت
 همی نار داری سرم را از حواب
 گر این نارسازی چسین رستحیر
 داده شوه سوی هاز بدراں
 ترا گشتم از شیرت آید بجمگ

بر آورد از آب و در آتش سوخت
 بجمگ استخوانش ستردن گرفت
 چو سیراب شد کرد آهنگ حواب
 که با کس مکوش و مشو نیز حمت
 تو نادبو و شیران مشو جنگجوی
 چمان و چران رحش تا نیم شب
 کرو پیل گشتی بیاند رها
 دوان رحش شد بیش دبیم حوی
 چو تمدر ا حروشید و افشاند دم
 سر بر حرد بر ز بیکار شد
 شد آن ازدهای دژم نا بدید
 بدان کو سر حفته بیدار کرد
 و تاریکی آن ازدها شد درون
 همی کند حاك و همیکرد بحش
 بر آشت و رحساز گذرنگ کرد
 حر از تیرگی شب ندیده بدید
 که تاریکی شب نخواهی بهمت
 دیداری من گرفت شتاب
 سرت را سرم و شمیر تیر
 کشم خود و شمیر و گزر گران
 رهبر تو آره من او را بجمگ

نگفتم که امشب بمن بر شتاب
 سوم ره بخواب اندر آمد سرش
 بفرید بار ازدهای دژم
 چرا گامنگداشت رحش آرمان
 داش ران شکفتی بدو بیم بود
 هم از مهر مهر دلش نارمید
 حروشید و حوشید و بر کند خاک
 چو بیدار شد رستم از خواب خوش
 چنان خواست روش جهان آفرین
 بدان تیرگی رستم او را ندید
 بفرید بر سان از دیار
 بدان ازدها گفت بر گوی نام
 نباید که بی نام بر دست من
 چنین گفت دژ حیم بر ازدها
 صد اندر صدای دشت حای منست
 بیازد دریدن سر بر عقاب
 بدو ازدها گفت نام تو چیست ؟
 چنین داد پاسخ که من رستم
 سینهی ز من دستبرد نبرد
 بر آویخت با او بجمگ ازدها
 همداش تا من بچشم ز خواب
 و سر بیان داشت بوشش برش
 همی آتش او روحت گفتمی بدم
 بیارست رفتن بر پهلوان
 کتش از رستم و ازدها بم بود
 چو باد دمان سوی رستم دوید
 رعاش زمین شد همه چاک چاک
 بر آشفت با ناره دستکش^۱
 که بهمان نکرد ازدها را زمین
 سنگ تبع تیر از میان بر کشید
 زمین کرد بر آتش کار رار
 کسین من نسبی تو گیتی بکام
 روات بر آید ز تارنگ تن
 که از جنگ من کس بیاندزها
 بلند آسمانش هوای منست
 ستاره سمد زمینس بخواب
 که زبندد را بر تو باید گریست
 رستان ساعم هم از بیرم^۲
 سرب را هم اکنون در آرم بگرد
 بیاند بفرحان هم دو رها

۱ - ناره دستکش است بی آرام که دست بر زمین میکوبد و در آنجا

مقصود رحش است ۲ - بیرم (سریان) پدر سام است

چو زور تن ازدها دید رخس
 بمالید گوش و در آمد شکست
 ندید چرمتی بداسان که شیر
 برد تبع و انداخت از تن سرش
 رصین شد برین اندرش ناپدید
 تهمت از او در شکستی مانند
 بردان چنین گهت کای دادگر
 که نیشم چه سیر و چه دیو و چه بیل
 ندانیش بسیار و گر اند کیست
 شست از بر رخس و ره برگرفت
 شمیراند پویان براد دراز
 درخت و گیا دید و آب روان
 چو چشم تدروان یکی چشمه دید
 یکی عره^۳ برین و دان از برش
 حور جاندوان بد چورستم رسید
 هر دو آمد از است و برین برگرفت
 شست از بر چشمه فرخنده بی
 او می یکی هر طسور بود
 تهمت مرا آرا بر سر گرفت
 که آواره بد نشان رستمست

۱- کفت دوش ۲- یعنی بریان پهنوی ، و در معنی از سعه ها
 همی پهنوان ۳- عرم میش کوهی ۴- ریچال مرناو چیری که از
 شیر گوسفند پرند (ریچار هم بهین معنی است)

همه جای خنک است میدان اوی همه خنک با شیر و بر ازدها می و خام و بویا گل و مرعرار همیشه بچنگ بپنک اندرم گوش زن حادو آمد سرود بیاراست رحرا سان بهار بر رستم آمد برار رنگ و بوی تپمتن بپردان بیایش گرفت که در دشت مار بدران یافت حوان ندانست کاو حادوی ریمست^۱ یکی طاس می برکش بر بهاد چو آوار داد از حداوند مهر سپه گشت چون نام پردان شنید بینداحت از باد حرم کمند برسیده گشتش چه چیری بگوی؟ یکی گنده بری شد اندر کمند میانش بحجر ندو هم کرد ور آنجا سوی راه نهداروی همیرفت بویان بخائی رسید شب تیره چون روی رنگی سیاه تو حورشید گفتی سندا اندرست

بیابان و کوهستستان اوی ر دیو و بیابان بیاند رها نکرد است بخشش مرا روزگار دگر با بلنگان بچنگ اندرم همان نعمه رستم و رحم روز و گر چند ربا بودش بگار برسید و نشست بر دیک اوی برو آفرین و ستایش گرفت می و رود با میگسار حوان بپفته رنگ اندر اهریمنست و دادار یکی دهش کرد باد دگر گوبه بر گشت حادو بحجر تپمتن سنک چون ندو بگرد سر حادو آورد با گه سندا برانگوبه کت هست نمای روی بر آنگ^۲ و سرنگ و سدو گرد دل حادوانرا برار بیم کرد چنان چون بود مردم راهجوی که اندر جهان روشنائی ندند ستاره به پیدا به تاننده ماه ستاره بحرم کمند اندر است

و ر آنجا سوی روشنائی رسید
 جهانی را بیری شده و حیوان
 همه حامه بر تنش چون آب بود
 لگام^۲ از سراسر برداشت خوار
 چو در سره دید اسرا دستان
 سوی رستم و رحش به باد روی
 چو از خواب بیدار شد بیلش
 چرا اسب در خواب بگداشته
 در گفتار او تیر شد مرد هوش
 بیعشرد و بر کند هر دو زن
 سخت دستان گوشها بر گرفت
 بدن هرر اولاد ند سپانوان
 شد دستان رد او با جروش
 همی گشت اولاد در هر عرار
 چو از دستان آن سحرها شنید
 غناس را بیچید با سرکن
 چو آمدننگ اندرون خاکجوی
 نشست از برین و درنده تیغ
 نذر گشت اولاد نام تو چیست؟
 چرا گوش این دستان کننده؟

زمین بریان دید یکسر و خواب
 همه سرد و آبهای روان
 بیارش نامایش و خواب بود
 رها کرد بر خواب و بر کسترار
 گشاده زبان شد دهان و دهن^۴
 یکی چو بر ده گره بر پای اوی
 بدو دستان گشت کای اهرمن
 بر زح برده برداشتی؟
 محبت و گرفتن یکایک دو گوش
 بگفت از بد و بیش با او سخن
 عربوان^۴ از او حد اندر گشت
 یکی آمداری داری حوران
 بر از خون سر و دست و کند در گوش
 تا معازان حنجر گدا
 نذر حنجر گره بر بی تیر دید
 ندانم که ند از تپمتن بدن
 تپمتن سوی رحش به باد روی
 کشید و نیامد چو عربده تیغ
 چه مردی و شاه و نژاد تو کیست
 همان اسب در گشت افکنده؟

۱ - خوابد کسترار، جوانوس

۲ - لگام دهه

۳ - زبان دویده

۴ - عربوان مانگ زبان

چنین گفتم رستم که نام من از همه بیره و تبع باز آورد تو تا این سه بیش من زانندی بهنگ بالا بر کشید از پیام چو شیر اندر آمد میان رعه شکسته شد آن لشکر از بهلوان همیروفت رستم چو پیل دژم باولاد چون رحش بردیک شد بیفکند رستم کمند دراز را اسب اندر آمد دودستش بست بدو گفتم اگر راست گوئی سحر نمائی مرا حای دیو سید هم آجا که بسته است کاوس شاه نمائی و پندای کمی راستی من این فاجع و این محنت و گزرگران توانشی بر اسب بوم و بر تهریار و گر گتری آری نگفتم اندرون بدو گفتم اولاد معرفت و چشم تن من مردار خیره و جان کمبوی تا بردیک کاوس کی

اگر بر بوسد تکام هترب سرانرا سر اندر کنار آورد همی گور بر گنبد افشاندی^۱ بیاویخت از پیش رین حم حمام نکشت آنکه بودند گردش همه گریزان برفتند تدره روان کمندی ساروی در شصت حم کله دار را دور تارک شد بحم اندر آمد سر سر فرار میش اندر افکند و خود در شصت ز گتری به سر نام از توبه من^۲ همان جای بولاد عدی و بند کجا این ندیها نمود است راه نداری بداد اندرون کاستی نگردانم از شاه ماریدران گر ایدون که گری بیاری بکار روان سازه از چشم تورود خون سردار و نگشای یکباره چشم بیانی رمن هر چه برسی نشان صد افکند فرسنگ بچشند بی^۳

۱ - گور بر گنبد افشاندن کاری بیهوده کردن و اس مثل را فردوسی
و دیگر دانشمندان پیش مکرر فرموده اند ۲ - یعنی اگر از آغاز تا انجام
راست گوئی ۳ - یعنی صد فرسنگ هموار و آسان

و ر آيحا سوي ديور فرسنگ صد
 ميان دو كوهست بر هول جاي
 ر ديوان جنگي ده و دو هزار
 سر برآه ديوان ديو سيد
 چوران نگدري سگالاحت و دشت
 وزان نگدري رود آست بيش
 كند رنگ ا ديوي نگهان اوي
 برانگنده در نادرشاهي سوار
 چنان لشكري با سليح و دژم
 ر ديوان جنگي هزار و دويست
 تو تپا نسي و انگر ر آهني
 بچديد رستم ر گقتار اوي
 سيمي كرين يك تو بيش
 گامت اين و شست بر دخت شاد
 نياسود تيره شب و ناك زور
 بدايحا كه كاوس اشكر كشيد
 چو يك يمه نگدشت از تيره شب
 نمارندران آتش افروختند
 تپمتن با اولاد گمت آن كجاست
 در شهر نمارندران هست گمت

بيايد يكي راه دشجوار و بند
 سرد ابر آسمانش همای
 شب ناسانند بر كوهسار
 كرو كوه لردان بود همچو بيد
 كه آهو بر آن بر يازد گذشت
 كه بهنای او از دو فرسنگ بتر
 همه برآه ديوان نرمان اوي
 همانا كه هشت هزاران هزار
 سيمي يكي را از ايشان دژم
 كرايشان شهر اندرون حای بيست
 سائي سوهان اهریمنی
 بدو گمت گر نامنی راه حوی
 چه آيد ندان نامدار ابحمن
 دوان بود اولاد مانند ناد
 هميراند تا بيش كوه اسپرور^۲
 ر ديو و ر حادو بدو بد رسيد
 حروش آمدار دشت و نايگ حلب^۳
 بهر حای شمعی همی سوختند
 كه آتش بر آيد رجب و ر راست^۴
 كه از شب دو بهره بيارد حفت

۱ - كمارنگ مردمان و صاحب ولايت ۲ - اسپرور نام كوهی

است ۳ - حلب (چلب) سح

سپید چو بولاد و ارژنگ وید
 دخت آرمان رستم جنگجوی
 بیچید اولاد را بر درخت
 برین اندر افکند گرز بیا
 یکی مغر حسروی بر سرش
 بازنگ سالار نهاد روی
 یکی بعه رد در میان گروه
 برون جست از حیمه ارژنگ دیو
 چو رستم دیدش برانگیخت اسب
 سر و گوش گرفت و پاش دلیر
 بر ارحون سر دیو کننده رتن
 چو دیوان دیدند کوبال اوی
 نکردند یاد از بر و نوم و دست
 بر آهیخت شمشیر کین بیلتن
 چو برگشت خورشید گیتی فرور
 ر اولاد نگشاد حم کمند
 تهنش ر اولاد برسید راه
 چو شنید از او تیر نهاد روی
 چو آمد شهر اندرون قاج بخت
 چو شنید کاوس آواز اوی
 همه پهلوانان دیو سپید
 چو خورشید تاسده نمود روی
 بند کمندش بیایبخت سخت
 همبرفت یکدل بر از کیمیا
 حوی آلوده بر بیان در برش
 چو آمد لشکر گه جنگجوی
 که گشتی بدرید درنا و کوه
 چو آمد بگوشش از آن سان غریب
 بآمد بر او چو آدر گشسب^۱
 سر از تن نکندش بگردار سیر
 بیداحت زاسو که بد ایچمن
 بدرید دلشان ر چنگال اوی
 بدر بر سر بر همی راه جست^۲
 ز دیوان بر داحت آن ایچمن
 بیامد همان تا کوه اسرور
 نشستند بر در درخت نلسند
 شهری کجا بود کاوس ساه
 بیاده دوان هیش او راه حوی
 حررشی بر آورد چون رعد رخش
 نداست ایچانم و آغار اوی

۱ - آدر گشسب آتش خنده و برق (معانی دیگر بر دارد) ۲ - یعنی
 از همین خود فرار کردند بطوری که پدر از پسریشی میگرفت

نایز اینان گفتم پس شهریار
 حروشدین رحتم آمد بگوش
 نگاه قباد اینچنین شیبه کرد
 همیگفت لشکر که کاوس شاه
 حرد ارسرش رفته و هوش و فر
 بیامدهم اندر رمان بیس اوی
 چو بردیک کاوس شد بیلتن
 عربوند بسیار و درش نماز
 گرفتش باعوش کاوس شاه
 بدوگفت ننهان از این خادوان
 چو آید بدبو سسد آنگهی
 همه زبجهای تو بی بر شود
 تو کسوز زه خانه دیو گیر
 مگر یار نشتت یردان پانک
 گنر کرد باید از همت کوه
 یکی عار بیش آیدت هولناک
 گذارش بر از بره دیوان جنگ
 عار اندزون گاه دیو سپید
 توانی مگر کردن او را تناه
 سپه را رعم چشمها تیره شد
 درشکان که دیدند کردند اعید

که ما را سر آمد بد روزگار
 روان و دلم تازه شد دران حروش
 کجا کرد با شاه ترکان سرد
 ر بند گراش شده جان تناه
 تو گوئی همی حوان گوید مگر
 یل آتش افروز بر حاشجوی
 همه سر فراران شدید ایحم
 برسیدش از زبجهای دراز
 درالش برسید و از روح راه
 همی زحشرا کرد باید نهان
 کر از رنگ سد زوی گستی نهی
 ز دیوان جهان بر د لشکر شود
 سرج اندر آرز تن و تبع و تر
 سر خادوان اندر آری صحاك
 ز دیوان بهر جا گروهها گروه
 چنان چون شنیدم بر ار ترس و ناک
 همه زمره ساخته چون بلنگ
 کروید لشکر بیم و امید
 که او بست سالار و شت سپاه
 مرا دیده از ترگی حیره شد
 ضحون دل و معر دیو سپید

چنین گفست هر رانه مردی بر شك
چكایی سه قطره بچشم اندرون
گو پیلتن خنگ را ساز کرد
اما خویشش برد اولاد را
چو رحش اندر آمد بران هفت کوه
سردیک آن غار می بن رسید
ناولاد گفست آنچه برسیدمت
کنون چون که رفتن آمد فرار
مگو گفست اولاد چون آفتاب
برایشان تو بیرون ناشی بچنگ
و دیوان سنی نشسته یکی
نگرد ایچ رستم بر رفتن شتاب
در آهیخت^۱ حسگی بهنگ اریام
میان سه اندر آمد چو گردد
از آنجایکه سوی دیو سپید
نماند دورح یکی چاه دید
چو مزگان بمالید و دیده بست
تاریکی اندر یکی کوه دید
برنگ شه روی و چون شرموی
بغار اندرون دید رفته بحواب
بهرید عریذی چون ملنگ

که چون خون او را سان سر شك
شود تیرگی ناك ما خون برون
و ز آنجایکه رفتن آغار کرد
همیراند هر رحش چون نادر را
ندان بره دیوان گروه ها گروه
نگرد اندرش لشکر دیو دید
همه بر ره راستی دیدمت
عرا راه نسای و نگشای زار
شود گرم، دیو اندر آمد بحواب
کنون یکرمان کرد ناید درنگ
مگر حادوان باسان اندکی
ندان تا بر آمد نامد آفتاب
بهرید چون رعد و برگفت نام
سراسر بحمجر همی دور کرد
بیامد نکرد از ناسده شید^۲
بن چاه از تیرگی با بدند
در غار تاریک چندی بحست
سراسر شده غار از او ناندند
چپان بر ز نالای و سپای اوی
نکشتن نکرد ایچ رستم شتاب
چو بیدار شد اندر آمد بچنگ

بر آشت بر سان شیر زبان
 نذیروی دستم ر نالای اوی
 بریده بر آویخت با او هم
 بیگ ما سکوشید با نامور
 گرفت آن بر ویال گرد دلیر
 همی گوشت کمدا این از آن آن اریں
 بدل گفت دستم گر امروز جان
 همیدون بدل گفت دیو سید
 ندیگوند با یکدیگر در محوی
 سر احام بر آن کینه در کارزار
 مرد جنگ و بردانتش مرد شیر
 ز دش در زمین همچو شیر زبان
 فرو برد حنجر دیش بر درید
 گند از میان آن کیمی کهر
 ز دهر بیایش سر و تن بشت
 از آن پس نهاد از بر حانک سر
 ز هر بد توئی سدا گارا ساه
 ز داد تو هر دزه مپری شود
 ستایش چو کرد آن بد سر فرار
 ندو گمت اولاد کای بره شیر
 شبهای مند تو دارد تم
 بحیری که دادی دلم را امید
 یکی تیغ تیرش برد بر میان
 بیفتاد یک دران و یکبای اوی
 چو بیل سر افرار و شیر دژم
 همه عارزا کرد زیر و زیر
 که آرد مگر دپاوانرا بریر
 همی گم شد از حون سر سر زمین
 مانند من رنده ام جاودان
 که از جان شیرین شده نا امید
 ز تنها حوی و حون روان بسجوی
 بسجید در خود گو نامدار
 نگرده بر آورد و افکند زیر
 چنان کرتی دی رون کرد جان
 حگرس از تن تیره بیرون کشید
 درون کرد حفتان و حوتش زبر
 یکی باد جای درستش بخت
 چنین گفت کای داور دادگر
 نو دادی مرا گردی و دستگاه
 ز فرت پشیری سپهری شود
 تن بار پوشید هر گونه سر
 چهار تیغ آوردی بریر
 بریر کمندت همی شکتم
 همی در خواهد امید وید

بیجان شکستن به اندر حوری
 بدو گهت رستم که ماربندان
 یکی کار پیش است و ریح دراز
 همی شاه ماربندان را ر گاه
 و ران بس مگر حاک را بسرم^۱
 رسید آنگهی برد کاوس کی
 چنین گهت کای شاه دانش پذیر
 دریدم جگر گاه دیو سپید
 مرو آفرین کرد کاوس شاه
 بر آن مام کوچون تو فرزند راد
 کسوں خوش آور تو در چشم من
 مگر بار بسیم دیدار تو
 بچشمش چو اندر کشیدند خون
 بهادند بر اندرش تحت عاج
 مشمت از بر تحت ماربندان
 بدینگونه یکپخته با رود و می
 بهشتم شستم بر رین همه
 همه بر کشیدند گرد گران
 درفتند بکسر بهرمان کی
 که شیر ژبانی و کی منظری
 سپارم ترا از گران تا گران
 که هم ناشیب است و هم با فرار
 باید بودن فکندن بیجاء
 و گره به ریمان تو نگذرم
 گو بهلوان شیر فرخنده بی
 ممرگ بد اندیش رامش پذیر
 ندارد بدوشاه از این بس امید^۲
 که بی تو مادا کلاه و ساه
 شاید حر از آفرین کرد یاد
 همان میر در چشم این احسن
 که دادا حهاں آفرین یار تو
 شد آن دیده نیره حورشید گون
 بیاو بختند از بر عاج تاج
 انا رستم و نامور مهتران
 همی رامش آراست کاوس کی
 چپا حوری و گردنکشان و زمه
 دراکنده در شهر ماربندان
 چو آتش که بر حیرد از حشک بی

۱ - حاک را سپردن یعنی در حاک رفتن، میگوید مگر اینکه بسرم و گره
 بوعده وفا میکم ۲ - دیو سفید محل امید کی کاوس بود تا این واسطه دهی
 متوجه میشود که مقصود شاه ماربندان است ولیکن بیشتر گمان میرود که مقصود
 این باشد که دیگر باو امیدی نیست یعنی باقی نمانده است

ز شمشیر نیر آتش افروختند همه شهر یکسر همی سوختند
 نکشتند چندان از آن جادوان که از خون عمیروت حوی روان
 بدانگه که تیره شب آمد تنگ گوان آرمیدند یکسر و جنگ

رزم کاوس ناساه مارندران

دگر روز کاین گنبد تیر کرد نگترد بر چرخ دیسای ورد
 یکی نامه بر حریر سید بدو اندرون چند بیم و امید
 نخست آفرین کرد بر داد گر کرو گشت بدنا بگیتی هنر
 خرد داد و گردان سپهر آفرید درشتی و نندی و مهر آفرید
 اگر داد گر ناشی و با کدین ر هر کس بیای جبر از آفرین
 و گر بد بهان ناشی و بد کنش ر چرخ بلند آیدت سر رش
 جهاندار گر داد گر ناشدی ر فرمان او کی گنر ناشدی
 سرای گنبدین که بردان چه کرد ر دیو و ر جادو بر آورد گرد
 کنون گر شدی آگه از روزگار روان و خرد بودت امورگار
 چو با جنگ رستم نداری تو تاو بده رود بر کاه ما ناز و سناو
 و گرنه جواز رنگ و دیو سید دلت کرد باید ر جان نا امید

کاوس نامه را بهلواسی فرهاد نامه سرد که شاه

مارندران برساند

چون شاه مارندران نامه کاوس را محواید حشمنانک شد و

یاسنجی درشت نکوس در فرستاد

در دیگر رستم خود با نامه کاوس بیامری ارد شاه

مارندران رفت

چو دامه نمبر اندر آورد شاه
 شاه آنگهی شد که کاوس کی
 فرستاده چون هزار دژم
 بر بر اندرش ناره گامرن
 چو بشنید سالار هازندران
 بر آراسته لشکری چون بهار
 کسی از بزرگان مازندران
 یکی دست نگرفت و هشاردش
 بخدمتید از او رستم بیلس
 بدان حنده اندر پیشزد چنگ
 یکی شد بر شاه مازندران
 سوازی که نامش کلاهوز بود
 سان دانگ زبان بد نحوی
 بدیره شنن را بر حویش خواند
 بدو گشت بس فرستاده شو
 چنان کن که گردد رخش در شرم
 بیامد کلاهوز چون بره شیر
 برسند برسیدی چون نلنگ
 پیشزد چنگ کلاهوز سحت
 کلاهوز با دست آویخته
 بیاورد و محمود و با شاه گمت
 ترا آستی بهتر آید ر حنگ
 جهانجوی رستم پیمود راه
 فرستاده و دامه افکند بی
 گمندی بفرای بر شست خم
 یکی ژنده بیاست گوئی تن
 را لشکر گریب کرد چندی سران
 بر فند بر دیک آن ناهدان
 کجا او بندی پیشرو بر سران
 همی آرمونرا بیارادش
 شده حمزه رو چشم آن ایمن
 بر دس زگ ادر دست و ادر روی رنگ
 بگفت آنچه دید از کران تا کران
 که مازندران رو بر از شور بود
 نکردی حر از حنگ هج ادر روی
 بر دس بر چرخ گردان بشاند
 هنرها بدیدار کن بو نو
 در چشم اندر آرد بر رخ آب گرم
 بسش جهانجوی مرد دایر
 دژم روی وانگه بدو داد چنگ
 فروریخت ناحی چو برگ ادر رحمت
 بی و پوست و ناحی فروریخته
 که بر حویشش درد توان بهمت
 فراخی مکن بر دل حویش تنگ

تهمتن بیامد هم اندر رمان
 نگه کرد و نشاندا اندر خورش
 و راس ندو گشت رستم توی
 چنین داد پاسخ که من چاکرم
 کجا او بود من بیایم بکار
 ندو داد پس نامور نامه را
 چو شنید بیعام و نامه بخواست
 رستم چنین گشت کاین جستجوی
 مسم شاه مارندران با سناه
 مرا سپنده خواندن بیش خویش
 بر اندیش و تحت بزرگان محتوی
 سوی شهر ایران بگردان عیان
 یکی حاجتی ساختن شهوار
 سدروت روحامه و اسب و زر
 مروی آمد از شهر مارندران
 چو رستم و مارندران گشت باز
 سرا برده از شهر بیرون کشید
 همیراند اشکر چو ناد دمان
 چو آگاهی آمد نکاوس شاه
 هر مرد تا رستم زال در
 سرا برده شهر باز و سران
 بر آمد در هر دو سه بوق و کوس
 بر شاه بر سان بیل دمان
 ر کاوس بر سید و از لشکرش
 که داری برو نازوی بهایوی؟
 اگر چاکریرا خود اندر حورم
 که او بهلوانست و گرد و سوار
 پیام جهانجوی خود کامه را
 دژه گشت و اندر شکفتی بمد
 چه باید همی حیره وین گفتگوی؟
 بر اورنگ زرین و بر سر کلاه
 به راه کیان باشد و رسم کیش
 کریں جستجواری آید بروی
 و گره سر آرد رسم سنان
 بنورد بر دینک رستم سوار
 که مگ آمدش زان کلاه و کمر
 سرش گشته بد زان سخنها گران
 شه خادوان زر مرا کرد سر
 سه را همه سوی همون کشید
 بحسب ایچ هنگامه رفتن رمان
 که تنگ اندر آمد در دیوان سده
 سدد بحسب بدان کین کمر
 کشیدند بر پشت مارندران
 هوا پاکون شد زمین آسمون

چو برق درخنده از تیره صیغ
 رمین شد نگر دار دریای قیر
 چکا چاک گرز آمد و تیغ و تیر
 جهان یکسره همچو دریا نمود
 دمان باد بایان چو کشتی در آب
 همی گرز بازید در خود و ترگ
 همی آتش افروخت از گرز و تیغ
 همه موخس از خنجر و گرز و تیر
 ر خون یلان گشت دشت آنگیز
 بهنگ اندر و گرز و شمشیر بود
 سوی عرق دارند گشتی شتاب
 چو باد حراں بارد از بید برگ

پس از یکمشته رزم ایرانیان بیور شدند و شاه مازندران
 که عبادوئی سنگ اندر شده بود بدست رستم گرفتار و کشته گشت .
 کیکاوس دو هفته دیگر در مازندران ماند و عثمانی را که
 چنگ آمده بود بسا هیان بخش کرد و بخواهش رستم « اولاد » را
 در مازندران شاهی شاید و خود با سپاه دایران باز گشت

چو کاوس در شهر ایران رسید
 همه شهر ایران بیازاستند
 چو بر تخت نشست فیروز و شاد
 و هر جای روزی دهانرا بخواند
 تهمتن بیامد سر بر گناله
 همیخواست دستوری ارتاحور
 سراوار او شهریار رمین
 یکی دست رزمت شاهنشهی
 صد از ماهرویان برین کمر
 صد است گرامابه زرین ستام
 همه نارشان دینه حروری
 و گرد سه شد جهان با ندید
 می ورود و رامشگران خواستند
 در گنجهای کهن بر گشاد
 ندیوان دینار دادن بشاند
 شست از بر تخت بر دیک شاه
 که تا بار گردد سوی ران در
 یکی خلعت آراست با آفرین
 انا یاره و طوق و با فرهی
 صد از مشک بویان تا ریب و فر
 صد استرسیه موی و زرین لحام
 و رومی و چینی و از پهلوی

سردید صد ندره دیوار بپر
 و یاقوت حامی برار مشک ناب
 منته یکی نامه در حریر
 سردش سالار گیتی فرود
 و روان مس بر و آفرین کرد شاه
 دل نامداران تو گرم داد
 فرو حست رستم بسوسید تحت
 شد رستم ران و مشست شاه
 زمین را بخشید بر مهتران
 بدادش بطوس آنگه اسپندی
 مس آنگه سپاهان نگودرز داد
 و روان مس شادی و می دست برد
 برد گردن عم شمشیر داد
 زمین گشت پرسره و آب و زم
 تو بگر شد از داد و از ایمنی
 جهان چون بهشتی شد آراسته

زرنگ و روی و رهز گونه چیر
 ر پیروزه دیگر یکی در گلاب
 ر مشک و می و عنبر و عود و قیر
 بنوی همه کشور بمرور
 کی می تو میناد کس هور و ماه
 روانت بر از شرم و آرام داد
 سیچ گذر کرد و بر نست رحمت
 جهان کرد روشن نائین و راه
 چو بار آمد از شهر مارندران
 بدو گشت از ایران نگردان بدی
 و را گاه و فرمان آن هر داد
 چهارا نمود او بسی دستبرد
 نیامد همی بر دل از مرگ یاد
 شد آراسته همچو باغ زم
 ر بد بسته شد دست اهریمنی
 بر از داد و آگنده ارجواسته

داستان کاوس پادشاه هاناوران

کیکاوس بعد از تسخیر مارندران بتوران و چین و از آنجا
 بمکران رفت و بهر جا میگدشت بهتر هر ناحیه نازوس و می بدیرفت
 تا در برستان رسید پادشاه آن زمان فرما مری نکرد و جنگ
 در گرفت و ایرانیان سردازی گودرز پیروزی یافتند از آنجا کیکاوس
 دیدار رستم بر ایلستان شتافت

سپه را سوی رانستان کشید
 سد شاه یکماه در بمرور^۱
 برین بر بیامد سی روزگار
 کس از آرمایش بیاند حوار
 چو شد کار گیتی بدین راستی
 و کاوس کی روی بر گاشند
 یکی ناگهر مرد با گنج و کام
 مهمانی بور دستان کشید
 گهی رودومی حواست گه نارویور^۲
 که بر گوشه گلستان رست حار
 نشیب آیدش چون شود بر فراز^۳
 بدید آمد از تازیان کاستی
 در کپتری حوار نگداشتند
 در فشی بر افراحت ارمصر و شام

چون کیکاوس از سرکشی تازیان آگاهی یافت و ورق و
 کشتی بسیار فراهم ساخت و از راه دریا به ماورای رقت و بس از
 جنگی سپهسالار بر آنها چیره شد و پادشاه هاماوران ربهار حواست^۴
 و سدبروت که باز دهد

وزان بس نکاوس گوینده گمت
 که از سرو بالاش رینا تر است
 مالا بلند و نگیسو کمند
 فرو هشته گیسو رسر بر زمین
 بهشتی است آراسته بر نگار
 شاید که باشد حر او حمت شاه
 بختید کاوس را دل ر جای
 من او را کم از بدر حواستار
 که او دحتری دارد اندر بهمت
 رمشتک سپه بر سرش افر است
 رباش چو حمجر لمانش چوقند
 ر ایرد بر آماه باد آفرین
 چو حورشید تانان بحرم بهار
 چه بیکو بود شاهرا حمت ماه
 چنین داد ناسخ که بیکست رای
 که زید نمشکوی ما آن نگار

۱ - بمرور سیستان ۲ - یعنی گاهی شکار مروت ۳ - یعنی

هیچکس از ریح و بلازهائی نمیآید در اینجا کلمه «آرمایش» درست یعنی
 «امتحان» که تازی بلا و معصیت است بکار رفته

گریں کرد شاه از میان گروه
 گرانمایه اش سل و معرش گران
 چنین گفت کوزا من تازه کن
 بگویش که بیولد من در جهان
 که خورشید روشن رفاح مست
 کمون با تو بیولد جویم همی
 تو داماد یابی چو پور قناد
 شد مرد بیدار چیره زبان
 ز کوس داشتی درود و سلام
 چو بشید سالار هماوران
 در گشت هر چند گوشت داشت
 مرا در جهان این یکی دختر است
 سخن گفت و سودا را پیش خواند
 سرگشت سودا را گر چاره نیست
 بیولد و چرائی دره
 است سالار هماوران
 یکی دشتن برد آن شهر
 کز در پس برده دختر بود
 هر ستاده شده را پیش خواند
 بستند عهدی بر آئین خویش
 بیاورد پس خسرو خسته دل
 یکی مرد بیدار دانش نرو
 بمرمود تا شد بهماوران
 بیازای معرش شیرین سخن
 بجویند کار آزموده مهان
 رهین نایه تحت عاج مست
 روح آشتی را بشویم همی
 چندان که خورشید داد توداد
 سردیگ سالار هماوران
 و زبان من گشت آنچه بودش بیان
 دلت گشت در درد و سر شد گران
 جهاندار و پیروز و فرهاد است
 که از حق شیرین گرامی تر است
 ز کارش چندی سخام برسد
 ز او بهتر امروز نمجواره نیست
 کسی شهر شادمانی بود
 که سودا را آن پدید گران
 ز کار خود و گردش زرگر
 اگر تاج دارد بد اختر بود
 و زبان مدد زانش برتر شد
 بد انسان که بد آرمش و کیش
 پرستنده سید عمری چنین

هزار اشتر و اسب و استر هزار
 عماری ماه بو آراسته
 یکی لشکر آراسته چون بهشت
 چو آمد نزدیک کاوس شاه
 ز هودح بر آمد یکی ماه بو
 رمتک سیه کرده بر گل نگار
 دو یاقوت رحشان دو برگس درم
 نگه کرد کاوس حیره نماد
 سرا دید سودابه را جهت خویش
 عمین بد دل شاه هاماوران
 چو بگفته نگذشت هشتم نگاه
 که گر شاه بنند مهمان خویش
 شود شهر هاماوران ارجمند
 بر آنگونه با او همی چاره حسرت
 بداست سودابه رای بدر
 نکاوس کی گمت کاین رای بیست
 ترا می بهانه بیجگ آورد
 ر بهرمنست این همه گفتگوی
 ر سودابه گمتار ناور نکرد
 شد با ذیران و کمد آوران
 چو دیدش سپیدار هاماوران
 از ایوان سالار تا پیش در

ر دینا و دینار کردند باز
 پس پشت او اندرون خواسته
 تو گمتی هوا بر زمین لاله کشت
 دلارای و آن حویچهره ساه
 چو آراسته شاه بر گناه بو
 فرو هشته بر عالیه گوسوار
 ستون دو ابرو چو سیمین قام
 سودابه بر نام یردان بخواست
 از او کام بستد تا اس و کس
 رهز گونه چاره حسرت اندران
 فرستاد نزدیک کاوس شاه
 بیامد حرامان سوی جان خویش
 چو بیند رخسار شاه نماند
 بهایش بد بود و دل نادرست
 که با سوز بر حاش دارد سر
 بهمانی او ترا حای بیست
 ساید که با سوز حنگ آورد
 ترا رین بیاید حر انده نروی
 بداست رخشان کسی را بهر
 بهمانی شاه هاماوران
 بیاده شدش پیش با بهتران
 همه در و یاقوت باریک و زر

نکاح اندرون تحت زربین بهاد
 همی بود یکپخته نامی بدست
 بدینگونه تا یکسر ایمن شدند
 شئی دانگ بوق آمد و تا حشر
 گرفتند ناگاه کاوس را
 چو گرگی و چون رنگه شاوران
 گرفتند و بستند در بند سخت
 چو بیوسته خون شد کسی
 بودیر بیوسته خون که مهر
 چو مهر کسی را بخواهی سود
 چنین است کیهان نامانگ رای
 چو کاوس در حیرگی بسته شد
 بکی گوه بودش سر اندر محبت
 بکی در در آرزو در گوهسار
 ندان در فرستاد کاوس ز
 رنگین گبدر در شد هر
 سر برده و شرح داد
 بر فمند پوشیده روین دو حیل
 که سوادیه را در حیل آورد

۱ - مقصود ایست که از ایرایش کسی را محال نماید که اندیشه دفاع کند

۲ - در این ابیت این معنی را بیان میفرمایند که کسی که خویش و شی
 و بیوستگی بزادی ندارد این باید بود و اتفاق هم میفتد که خویش و بیوسته
 بر برای بیوستگی زورگارش رشته مهر را می گسلد پس داهر که میخواهی
 دوستی و دردی باید در هنگام خوشحالی و بد بختی خود او را بیارمائی

چو سودانه پوشید گایرا بدید
 مشکین کمند اندر افکند چنگ
 بدیشان چنین گهت کاین نندودرد
 چرا زور جنگش بگردید نند
 همی تحت زرین کمینگه کنید
 برستد گایرا سگان کرد نام
 حدائی بخواهم رکازس گهت
 چو کاوسرا نند باید کشید
 نگفتند گهتار او نا ندر
 بخصنش فرستاد ردیک شوی
 نشت آن ستمدیده نا شهریار
 برا گنده شد در جپای آگهی
 چو بر تحت زرین بدیدند شاه
 رترکان و از دشت ببرد ورا
 از ایران درآمد بهر سو حروس
 گش اشکری ساخت افراساب
 همه در گرفتند ایران ساء
 دو بهره سوی رانستان سدد
 نگفتند هر کس که شورید بخت
 دریغست ایران که زیران شود
 همه جای جنگی سواران بدی

تن جامه خسروی بردید
 بسوق گایرا بچون داد رنگ
 ستوده بدارند مردان مرد
 که جامه رزه بود و تحتش سمد
 ز بیوستگی دست کوتاه کنید
 سمن بر ر خون و پر آواز کام
 اگر چه و را حاک باشد بهمت
 مرا بیگنه سر نباید نند
 دراز کین شدش سر دراز خون حگر
 حگر حسته ارعم بچون شسته روی
 درستنده بودیش و هم عمگسار
 که کم شد ردالمر سر و سهی^۱
 بختن گرفتند هر کس کلاه^۲
 ر هر سو سآمد ساهمی گران
 شد آرام گیتی دراز جنگ و خوش
 درآمد سرار حورد و آرام و خواب
 بر ایرانیان گهت گیتی سیاه
 بخواهش بر نور دستان شدند
 بیس اندر آمد کنون کار سحت
 کنام بلنگان و شیران شود
 نشتنگه شهر یازان بدی

۱ - بالمر ناع و کشت راو ۲ - مقصود این که هر کسی میخواست

تاج پادشاهی را سر بهد

کنون جای سحتی و حای بلاست
 مبارید رستم ر چشم آب زرد
 چنین داد پاسخ که من ناساء
 چو یانم ر کاوس کی آگهی
 یکی مرد بیدار خوینده راه
 که من آمدم با سپاه گران
 همین رد سالار ها ما و ران
 یکی نامه سوخت ناگیر و دار
 که بر شاه ایران کمی ساحتی
 گر شاه کاوس یاند رها
 بر نه بیارای جنگ مرا
 فرستاده شد به هم و ران
 چو ر خوند ده سرش خیره تن
 چنین داد پاسخ که کاوس کی
 تو هر که که آئی سر برستان
 همین شد و زلدات آراستت
 چو بشید پاسخ گو بیلتن
 سوی زلف دریا نیامد بجنگ
 بکشتی و زورق سپاهی گران
 چو سالار ها ما و ران رین ساء
 شستنگه تبر چنگ ازدهاست
 دانش گشت برتاب و جان بر درد
 میان بسته ام جنگ را کینه حواء
 کنم شهر ایران ر ترکان نهی
 فرستاد بر دیک کاوس شاه
 سوی زره سالار ها ما و ران
 شد نامداری ر کند آوران
 پر از گروه شمشیر و کارزار
 پیوستگی در بد انداختی
 تو رستی ز جنگ بد ازدها
 بگردن سیمای همگ^۱ مرا
 بدادش ساء جهان بهلوان
 جهان بیست چشمش همه تیره شد
 به موی دگر سپرد بی بی
 سواران همه گرد کرده عنان
 اگر دایت این آرزو خواستت
 دایران لشکر شدند اجمن
 که بر حشک^۲ بر بود ره نادرنگ^۲
 بر رفتند بر سوی ها ما و ران
 شد آگه و از رستم کینه حواء

۱ - همگ در اینجا معنی بد و کند است ۲ - مراد ایست که از
 راه بیان رسیدن نداشت مدت میگرفت

بر آشفته و روان مرد بر شد خروش
 چو نشست سالار با زایرن
 ندان تا فرستد هم اندر زمان
 یکی نامه هر يك جنگ اندرون
 که این پادشاهی ز هم بیست دور
 گر آیدونکه ناشید با من یکی
 و گر نه ازین بر همه ند رسد
 چو نامه نزد يك ایشان رسد
 همه دل بر از بیم برخاستند
 سه کوه تا کوه صف بر کشند
 چو رستم چنان دید نزدیک شاه
 که شاه سه کشور همی جنگجوی
 اگر جنگ زامن بحکم رخای
 نباید گریز کین تو ند رسد
 مرا تحت بر سر نیاید نکاز
 چنین داد پاسخ که هندیش از این
 چنین بود تا بود گردان سپهر
 و دیگر که دارنده یار هست
 تو مر رحش بوبنده را ده عنان
 و ز ایشان یکی رنده اندر جهان
 و گر و آنکه ما را ر چرخ بلند
 تو ایران زمین را نگیدار باش
 جهان آمدار عارت و خون بحوش
 دو مرد جوان حواست از انجمن
 مصر و سر بر چو باد دمان
 نوشته نبرد دل از آب خون
 بهم بود بیک و ندر جنگ و سور
 ر رستم ترسم جنگ اندکی
 در است بر هر سوئی دست ند
 که رستم بدان دشت لشکر کشید
 ساه دو کشور بیار استند
 ر گرد سپه ماه شد با دید
 بهایی بر افکند گردی بر راه
 بیکرو سوی من بهاند روی
 دایران نداند سر را ر نای
 که کار ند از مردم ند سرد
 اگر ند رسد بر تن شهر یار
 نه گسترده از دهر من شد رعین
 که باوش زهر است و ما کسه سپهر
 بنا هست و مهرش حصار هست
 بیارای گوشش نونک سمان
 ممان آسکا را نه اندر بهان
 رسد از ند اندیش و حم گزند
 داد و دهش کوش و هشیار ماش

تهمت چو بشید گفتار اوی
 دیگر روز لشکر بیاراستند
 تهمت چو لشکر بهامون کشید
 چنین گهت با لشکر سر فرار
 اگر صد سوارند و گر صد هزار
 چو مارا بود یار بردان پانک
 در برستان بد صد و شصت بیل
 رهامانوران بود صد رنده^۱ بیل
 سوم لشکر معر صف بر کشید
 تو گشتی جهان سر بر آهنت
 دس پشت گردان درفتان درفش
 از آواز گردان تو فید^۲ کوه
 ندید چنگ و ذر شیر بر
 درمود رسته که ت کر آبی
 بر آمد در حشیش تیغ رحشت^۳
 تهمت مر آن رحش ز تیر کرد
 همی راحت نداری شاه شام
 عیاش بحلقه در آورد گرد
 درین بر گرفتش نکرد گوی
 بیکند و بهرام دستش بست

۱ - رنده برنگ ، خشکی ۲ - تو فید صدا در اسداحتی
 شور و هوا بر آوردن ۳ - حشت بیرة کوچکی بوده که با دست بصر
 دشمن می افکنده اند

شه بر رستان بیچنگ گراد
 رکشته زمین گشت با کوه راست
 بگه کرد بس شاه هاماوران
 گروهی ر نام آوردان خسته دید
 بداست کانرور رور بلاست
 بییمان که کاوس کی با سران
 بدیرفت دیگر همه ساو و ناح
 فرستاد و مر شاه را آورد
 جو از دژ رها کرد کاوس را
 بیاراست کاوس حور شد فر
 یکی است رهوار زیر اندرش
 همه چوب بالاش از عود تر
 سودانه فرمود کاندر نشین
 بخشود بر شاه هاماوران
 از آن بس کاوس اهراسیان را از ایران براند و نمای تحت

برگشت

بیامد سوی باز کاوس کی
 بیاراست تحت و نگشرد داد
 جهانی بر ار داد شد یکسره
 جهان بهاوانی برستم سرد
 و درد و عم و زنج دل دور بود
 جهانی شادی تو افکند بی
 شادی و خوردن در اندر گشاد
 همی روی برگاشت گرگ از بره
 همه روزگار بهی رو شمرد
 بدی را تن دیو رنجور بود

ناسمان رفتن کاوس باغواي ابليس

چنان بد که ابليس زوری نگاه
 ندیوان چنین گمت کامرور کار
 یکی دیو باید کنون چرندست
 شود جان کاوس بیره کند
 نگردد اندس سر و یردان پناک
 یکی دیو در حیم^۱ بر پای حاست
 علاهی بر آراست از خویشتر
 همی بود تا نامور شهریار
 بیاعد پیشش رعین بوس داد
 چنین گمت کابن غر ریای تو
 نگاه تو شد روی گیتی همه
 یکی کار ماندست تا در جهان
 چه دارد همی آفتاب از تو زار
 چگونه است ماه و شب و روز چیست؟
 گرفتنی زمین و آنچه بد کام تو
 دل شاه آن از دیو بی راه شد
 نداست کابن چرخ را پایه بست
 بر اندیشه شد جان آن بادشا
 نهرمود بس تا پهنگام حواب
 یکی ابومن کرد شهان و شاه
 بربح و سختی است تا شهریار
 که داد همه رسم و راه بست
 ندیوان بر این ریح کوتاه کند
 فشاند بدان هر ریانش حاکم
 چنین گمت کابن بحر کاری مراست
 سخنگوی و شایسته ابومن
 و پهلوی برون رفت بهر شکار
 یکی دسته گل نکاوس داد
 همی چرخ گردان سرد جوی تو
 شسی و گردن فراران رعه
 شان تو هرگر گردد پهن
 که چون گردد اندر شب و فرار
 برین گردش چرخ سالار کیست؟
 شود آسمان بر در دام تو
 روانش را اندیشه کوتاه شد
 ستاره فراوان و ایرد نکبست
 که تا چون شود بی بر اندر هوا
 رفتند سوی شب^۲ عقاب

ار آن میجه بسیار برداشتند
 همی نرو را بیدشان سال و ماه
 چو پرو گرفتند هر يك جوشیر
 ز عود قماری^۲ یکی تحت کرد
 ز بیلوش مس بیره های درار
 بیاویخت بر بیره ران بره
 از آن مس عقاب دلاور چهار
 نشست او بر تخت کاوس کی
 چو شد گرسنه تیر بران عقاب
 ز روی زمین تخب برداشتند
 بدان حد که شان بود پرو بحای
 پریدند بسیار و مانند مار
 بگوسار گشتند از ابر سیاه
 سوی بیسه^۱ همچنین آمدند
 بحای نزرگی و تخت نشست
 حریافت رورستم و گیو و طوس
 رستم چنین گفت گودرز بپر
 چو کاوس خودکامه^۳ اندر چپان
 خرد بست او را نه دین و نه رای
 تو گوئی سرش اندرون معریست
 کس از نامداران ندشین زمان

۱ - عرم میش کوهی؛ ۲ - قمار نام شهر است ۳ - خودکامه خودرای

چو دیوانگانست بی هوش و زای
 رسیدند بس بپلوانان بدوی
 ندو گفت گو درر بیمار سان
 بدشمن دهی هر زمان جای خویش
 سه نارت چمیان ریح و سحنتی فتاد
 سپه را کشیدی بمارندران
 دگر ناره مہمن دشمن شدی
 بگیتی حرار پاک بردان ماند
 بجمگ زمین سر سر تاحتی
 سر از تو برین داستانیها رسد
 کہ تا ماء و خورشید را ننگرد
 چدن کن کہ بیدار شهن کند
 فرومند کاوس و تشویر خورد
 همی ریخت از دیدگان آب درد
 چو آمد سوی گہ و تحت بلند
 همی رخ نمالید بر تیرہ خاک
 چون گذشت یک چند گریان چہیں
 پراکنده آمد ر ہوس سیاہ
 اشست از بر تحت زرد کلاہ
 یکی کار نو ساخت اندر چہان
 چہان گفتی ارداد دنیا شدست

بہر باد کاید لعنتد زحای
 نکوہش کن و تیر و تر حاشجوی
 ترا جای ریباتر از شازمان
 گوئی نکس بیہدہ زای خویش
 سرت و آرمایتس نگشت اوستاد
 نگر تا چہ سحنتی رسید اندر آن
 صم بودی او را برہمن شدی
 کہ عسور تبع ترا بر نحواید
 کنون ناسمان بیر برداحتی
 کہ شاهی بر آمد بجرح بلند
 ستارہ ہمہ یک یک بشمرد
 ستاینده و یک خواہن کنند
 بر آن نامداران مردان مرد
 همی از چہان آفرین یاد کرد
 دلش زان چہاں کار مانده نرند
 بیایش کمان بیس بردان پاک
 سحشود بر وی چہاں آفرین
 لندریک در گہ کاوس شہ
 یکی گنج نگشتد در بر سہ
 کہ تہدہ شد بر کہان و مہاں
 شہنشاہ بر گاہ رب شدست

ر هر كشورى ناصور مهترى
 بدر گاه كاوس شاه آمدند
 همه مهتران كهتر او شدند
 همه داد كرد و همه داد ديدند
 كه بر سر بهادى بلند افسرى
 و روان سر كشيدن براه آمدند
 پرستنده و چاكر او شدند
 از براى كه گيتى همه ناد ديدند

جنگ همت گردان

كمون از ره رستم جنگجوى
 چه گفتم آن سرايمده مرد دلير
 كه گر نام مردى بخوئى همى
 ز نداها سايدت برهير كرد
 زمانه چو آيد تنگى هزارا
 چو همزه كنى جنگ را با حرد
 حرد را و دين را رهي ديگرست
 شيدم كه زورى گو سياش
 بررگان ايران نداى برمگاه
 چو طوس و چو كودرر كشوادگان
 چو گرگان و چون رنگه شاوران
 چو برين گرد مكش قيع زن
 اما هر يك از مهتران مرد چند
 نياسود لشكر رهانى ر كار
 چو چندي بدبسان گذر كرد روز
 بمستى چنين گفتم يكرور گيو
 يكى داستاست نارنگ و نوى
 كه ناگه بر آويخت با برآه شير
 بخون قيع هندي شوئى همى
 چو پيش آيدت رورگار سرد
 همانا بگردد پرهيز نار
 دليرت ر جنگ اوران شمرد
 سخنهاى بيكو بنند اندرست
 يكى سور كرد از در انجمن
 شديد انجمن ناموز يك سياه
 چو بهرام و چون گيو آزادگان
 چو گسهم و حراد جنگ اوران
 گزاره كه بود افسر انجمن
 يكى لشكر نامدار ار چند
 ز جوگان و تير و سيد و شكار
 شادى و رامش همه دلرور
 رستم كه اى نامردار بيو

گر آیدون که رای شکار آیدت و بور دونده نکار آیدت
 ننحیر گاه رد افراسیاب سوشیم تانان رح آفتاب
 و گرد سواران وار بور و نار فرار بدن سیره های درار
 نگوران تکاور سمند افکنیم شمشیر بر شیر سد افکنیم
 بزوبین گزار و تدروان سار بگیریم یکسر برور درار
 بدان دشت توران شکاری کنیم که اندر جهان یادگاری کنیم
 بدو گشت رستم که با کام تو جهان باد و بیکی سر انجام تو
 سحر که بدان دشت توران شویم رنجیر و ار تاحس عنویم
 سحر که چو ارحواب برحاستند بر آن آرزو رفتن آراستند
 همه دشت پر حر که و حیمه گشت ار اسوه آهو سراسیمه گشت
 تلی هر سوئی مرع و ونخیر بود اگر کشته گر خسته تیر بود
 بودند روشنند و شادمان ر حمده نیاسوده لب بکرمان
 س آگاهی آمد دغراسیاب از ایشان شب تیره هنگام حواب
 ز لشکر جهان دید گزارا بحواند ز رستم سی دانستابها براند
 و ران هفت گرد سوار دلیر که بودند هر یک نکر دار شیر
 چنین گفت با نامداران جنگ که مارا کنون بیست حای درنگ
 گرایس هفت یل را بجنگ آوریم جهان پیش کازس تنگ آوریم
 گریس کرد شمشیرن سی هر ار همه نامدار ار در کار راز
 بر اه بیان برون تاختند همه جنگ را گردن افراختند
 چو بر دیک نخیر گاه آمدند شتان همه کبه حواد آمدند
 گزاره نگه کرد و دید آن سپاه ساهی که بد همجو امر سپاه
 چنین گفت کای رستم شیر مرد آریدر بدین خرمی در گرد

که چندان ساهست کاندازه بدست
 درفش جفا پیشه افراسیاب
 چو شنید رسم بخندید سحت
 تو ارشاه ترکان چه نرسی چنین
 برین دشت کینه گرا ما یکی است
 چنین گفتم سر گیو با بهلوان
 شوم ره بگیرم بر افراسیاب
 شد تاربان تا سر بل دمان
 چنین تا سردیکی مل رسید
 که بگذشته بودید از آن روی آب
 تهمتس پیوشید سر بیان
 شد بیش سالار توران بجنگ
 چو در حوش افراسیابش بدید
 چنان لشکر سر فراران بجنگ
 همه یکسر از حای بر جااستند
 دایران ایران نکوشش درون
 در توران فراوان سران کشته شد
 دیران و سسه چنین گفتم شاه
 دشیران توران حسیده^۱ توئی
 عنان را تمدنی یکی بر گرای
 چو بیورگر باشی ایران تراست

را لشکر بلندی وهامون یکی است
 همی تاند از گرد چون آفتاب
 بدو گفتم با ماست بیروز بخت
 ر گرد سواران توران رمین^۲
 همه حیل توران بجنگ اندکی است
 که ای نارش شهر باز و گوان
 تمام که آید بدین روی آب
 دره بر بهاده دو راع کمان
 چو آمد درفش جفا پیشه دید
 پیش سناه اندر افراسیاب
 نشست از بر زنده نیل زبان
 بعزید همچون دممنده پهنک
 تو گفتمی که هوش از قمش برزهید
 همه بیره و تبع هندی بجنگ
 سان مانگان بر آراستند
 برو یال و ناره همه عرق حون
 ر نام آوران سحت بر گشته شد
 که ای بر خرد مهتر یکجواه
 جهاججوی و هم رزم دیده توئی
 برو تیر از ایشان سردار حای
 تن میل و چنگال شیران تراست

چو پیران راهر اسیناب این شنید
 سیچید با نامور ده هزار
 چو آتش بیامد بر بیلتی
 تهمت بلها بر آورده کف
 در انگیخت اسب و بر آمد حروش
 سر بر سر و تیغ هندی ممشت
 نگه کرد افراسیاب از کراں
 که گر تاشب این جنگ هم رین نشان
 نماند ، نماند سواری بحای
 روزه دلیران ایران شدیم
 کنون دشت روان بسم همی
 دیری که ند بیاسم نه اوی
 که رسد ندس ده فرج بدر
 چو نشید گشتار شه بیسم
 چو در بدر آمد نگر گین رسید
 یکی تیغ زد بر سر اسب اوی
 چو آن دید گستمم روزه آرمانی
 چو شیر ژبان شد بر بیاسم
 یکی بیره زد بر کمر بند اوی
 دست اندرش چو بیره شکست
 چو آن شید پس بیسم تیغ تیر

چو ناد دمن از میان بر دمید
 ر ترکان دلیران حنجر گداز
 کرو بود بروی جنگ و شکن
 تو گیتی که استند رجور شیدنهف
 بر آسان که دریا در آید رجوش
 از آن نامداران دو بهره نکشت
 چنین گشت با نامور مهتران
 میان دلیران و گردکشان
 بایست کردن بدین رزم رای
 سگانش گرفتیم و شیران شدیم
 بر از رزم کوتاه بسم همی
 گوی کی نرادی یلی نامجوی
 بر درش پیران بیروز گر
 نمراد عهد روئینه حم ۱
 حروشی چو شیر زبان بر کشید
 نکاور بدر آمد بر روی
 نکر داز آتش بر آمد و حوی
 بر آویخت و آتش تیر ده
 گریختی بیامد به بیوند ری
 نیمد حنجر چو بیره ز دست
 کشید از در آمد تیر بر حنجر

۱ - روئینه حم گویا آلتی از روی نوده چته و حمیده چون شیور و مصی
 از هر جنگ نویسان - بسم ح - بمعنی نقره و کوس بزرگ دانسته شد

یکی تیغ زد بر سر و ترنگ اوی
 چو از میمنه رنگه شاوران
 بیاری بر آمد بر گستم
 یکی گرد تیره بر انگیختند
 و قلب سپه گبو چون نگرید
 نغرید چون رعد در کوهسار
 بیاری بیامد بر هر سه یار
 چو بیان و قلب سپه بگرید
 بیاری بیامد برش تازیان
 و زان روی رستم بگردار شیر
 شمع و نکودل و گرز گران
 گیرنده شد بیستم ر ازدها
 دلیران ایران سراسر سران
 نکشتند چندان ر توزان سپاه
 نگه کرد افراسیاب آن ندید
 سرسید الکوس جنگی کجاست
 مستی همی گبو را خواستی
 همیشه از ایران بدی یاد اوی
 در انگیخت الکوس شمرنگ را
 چو آمد نردینک ایران سپاه
 رواره بدیدار بد جنگجوی
 رواره بر آویخت تا او مهم

بود ارسرش ترنگ برسان گوی
 ندید آن دل و رور کند آوران
 و را دید از آنگونه گشته دژم
 ندانگه که تا هم در آمیختند
 جهان بیش چشم یلان تیره دید
 و با شیر جنگی که کار رار
 بر آویخت تا بیستم هر چهار
 برادر بدانجای بیچاره دید
 حروشان و خوشان و بهره ریان
 میان سپاه اندر آمد دایر
 بیفکند توزان سه را سران
 که دانست کر وی بیاد رها
 بدست اندرون گرز های گران
 که از کشته شدشته تا چرخ ماه
 یکی ناد سرد از جگر بر کشید
 که چو بدین همی رزم شیران بخواست
 همه رزم ما رستم آراستی
 کجا شد کتون آتش و داداری؟
 بچون شسته بدی گمان جنگ را
 بپوشیده از گرد حورشید و ماه
 بدو تیر الکوس سپاه روی
 نغرید بگردار شیر دژم

ستاندار سیره ندو بیم گشت
 بیداحت الکووس گوری چوکوه
 برین اندر از رحم بیپوش گشت
 چورستم برادر ندانگونه یافت
 در آویخت الکووس با پیلتن
 بکی سیره ود بر کمرسد اوی
 تهمتن یکی سیره زد بر سرش
 سیره همیدون ز رین بر گرفت
 ریش بر زمین همچو بک لحت کوه
 لیزر همشان همت کرد دلیر
 کشتند چندان ز کمد آوران
 فکند چندان دهر حای در
 آورد که حای گشتن ماند
 سیه از نوران چو راگونه دید
 عنان را بیچید و نگرفت راه
 یکایک سواران پس اندر دمان
 همی تاحت چون ناد افراسیاب
 دلس حسته و کشته اشکر دو دهر
 ز گنج و ز تاحت و کلاه و کمر
 چر این هر چه در مایه تر بودیر
 بدان دشت بححیر باز آمدند
 نشتند همه نکوس شاه
 رواره را الکووس بر بیم گشت
 که از رحم او شد رواره ستوه
 بخاک اندر افتاد و خاموش گشت
 بگردار آتش سوی او شتافت
 سوشید بر رین توری کفن
 ز حوش بیامد بیبوند اوی
 بچون حگر عرقه شد معقرش
 دو لشکر ندو مانده اندر شکمت
 بر اربیم شد جان توران گروه
 کشیدند شمشیر در سان شیر
 که شد لعل خاک از کران تا کران
 چه ناسر چه ارتس حد اکرده سر
 سه راه بر گذشتن ماند
 سگ سر از آن جنگ بیرون کشید
 همی شد تیری چو ابر سیاه
 شکسته سلاح و گسته روان
 شتاندند نگذشت از آن روی آب
 همی بوش جست از چپان یافت زهر
 ربیع و رحمتان و حدود و گهر
 نایر اینان ماند سیر چیر
 زهر گونه ناسر و ساز آمدند
 ز بیکار و از دشت بححیر گه

وزان کردلیران شد کشته کس
 چنین است رسم سرای سپنج
 یکی زوتن آسان و دیگر برنج
 خریدند مردم چرا عم خورد
 سخن هاندین داستان شد نه س

داستان رستم و سهراب

کتون زرم سهراب ورستم شو
 یکی داستاست بر آب چشم
 دگرها شنیدستی ایهم تنو
 اگر تند نادی بر آید رکنج
 دل نارك از رستم آید چشم
 ستمکاره خوابیش از دادگر
 بچاك افکند نارسیده تریج^۱
 اگر مرگ دادست بیداد چیست
 هرمنند گوئیش از بی هر
 زداد اینهمه ننگ و فریاد چیست
 بدین درده اندر ترا زاء نیست
 سورد، عجب بیست و سوختن^۲
 چو شاح نو از بیج کهنه برست
 دم مرگ چون آتش هولناک
 ندارد در دنیا و هرتوت ناک
 جوانرا چه ناید بگیتی طرب
 که بی مرگ را هست بیری سب^۳
 پرستش همان بیشه کی با بیار
 همان کار زور سپین را سار
 بیوادم از گفته باستان
 رگتار دهقان یکی داستان

۱ - معنی این دو بیت ایست که اگر نادی از گوشه خورد و تریجی
 بارس را بچاك افکند آیا ناید این را داد ندانم یا بیداد و آیا هرمدیست
 یا عیب ؟ ۲ - مضمون قطعه اس که وقتی آتش برافروخته شد شاح نو و سر
 را هم میسورد یا عبارت دیگر ترو حشک را فرو میگیرد مرگ هم آتشی است
 سوزان و جزو ترار آید بیرو جوان نگاه میکند ۳ - یعنی جوان ناید
 گمان کند که چون خواست مرگ از او شور است و این سب شاد و عادل
 باشد زیرا سب مرگ تنها بیری نیست

ر موند ندین گو به برداشت یاد
 عمی بد دلش ساز بخجیر کرد
 برقت و برخش اندر آورد نای
 سوی مرز توران شهاد روی
 چو بردبک شهر^۱ سمنکان رسید
 شیر و کمان و بگزر و کمند
 رخار و زحاشاک رشاح درخت
 چو آتش برا کننده شد بیلتن
 یکی بره گوزی برد بر درخت
 چو بریان شد از هم کمد و بخورد
 محمت و بر آسود از روزگار
 سواران ترکان تسی همت و هشت
 چو در دشت مرز حش ر یافتند
 سواران زهر سو بر او ناحتمند
 چو ر حش آن کمد سواران ندید
 یکیر^۲ ندندان سر از تن گسست
 سه تن کشته شد ران سواران چند
 گرفتند و بردند بویین شهر
 چو بیدار شد رسته رحوان حوش

که رستم بر آراست از نامداد
 کمر بست و فرکش پر از تیر کرد
 بر انگیخت آن پیل پیکر و حای
 چو شیر دژ آگاه^۱ بحجیر حوی
 بیابان سراسر بر از گوز دید
 بیفکند بر دشت بحجیر چند
 یکی آتشی بر فروزید سجت
 درختی محمت از در نای^۲
 که در چنگ او پر مرعی سجت^۳
 ر معر استحواش بر آورد کرد
 چندان و جیران و حش در موعر از
 بدان دشت بحجیر گه بر گذشت
 سوی نمند گردش بشتافتند
 کمدی گیبی بر اند حتمند
 نکر دار شیر ژیران بر دمید
 دو کس را بر حش لگد کردیست
 بیامد بر ر حش حشگی بنند
 همی هر کس از ر حش حشتمند
 نکار آمدش بره دستکش^۴

۱ - در آگاه سپه گین و حشم آلود ۲ - درون صیغ کوب
 ۳ - یعنی بره گوز در چنگ او و اندازه پر مرعی سگی بنامت ۴ - دستکش
 یعنی رنوں و معاون و محکم و مخصوص و متحن شده [نوسینه دست] بر
 آمده ، و در ایضا ناره دستکش یعنی اسب ریاضت دیده و از کار در آمده
 و استوار (و بر رجوع شود بصححه ۱۰۰)

بدان هر عرار اندرون ننگرید
 غمی گشت چون نارگی را بیافت
 رفت اینچنین دل پر از درد و روح
 چو نزدیک شهر سمنگان رسید
 پذیره شدنش بررگان و شاه
 هیچکس هر کس که این رستمست
 ندوگفت شاه سمنگان چه بود
 درین شهر ما بیکخواه تو ایم
 چو رستم بگفتار او ننگرید
 ندوگفت رحشم ندین هر عرار
 کنون تا سمنگان نشان بی است
 ترا باشد از نار خوئی ساس
 و رایدونکه رحشم بیاید ندید
 ندوگفت شاه ای سرافراز مرد
 تو مهمان من باش و تندی مکن
 که تیری و تندی بیاید نکاز
 همی رحش رستم نماید بهان
 تهمتس رگفتار او شاد شد

۱ - در نسخه چاپ هند در اینجا سه بیت است که رستم دین وحش را
 مردوش گرفت و بیت معروف
 چنین است رسم سرای درشت گهی پشت دین و گهی دین پشت
 در اینجا آمده و چون این بیت در نسخه های معتبر نیست با اینکه مثل شده
 در متن باوردیم

سپید و را داد در کالج جای
 گساریده ناده و رود سار
 بستند تا رود ساران بهم
 چو شد مست هنگام خواب آمدش
 سراواز او جای آرام و حواب
 چو بکش شهره را نیره شب در گذشت
 سخن گفتن آمد بپخته برار^۱
 یکی بنده شمعی معسر بدست
 پس بنده اندر یکی ماهروی
 دو سرو کمان و دو گیسو کند
 دورج چون عقیق یمانی درنگ
 زوایش خرد بود تن جان ناک
 از او رسته شیر در حیره آمد
 بر سید از او گفت تا به توجیست^۲
 چنین داد پاسخ که «تیمینه» ام
 یکی دخت شاه سمنگان منم
 انگیتی ز شاهان مرا جفت بیست
 کس از پرده بیرون ندیده مرا
 نکردار افسانه از هر کسی
 که از دید و شیر و پلنگ و بهنگ

همی بود در پیش او بر پهای
 سیه چشم گلرخ نشان طرار
 بدان تا تپمتن باشد درم
 همی از شش شتاب آمدش
 بیمار است و بنهاد مشک و گلاب
 شاهنگ^۱ مر جرح گردان بگشت
 در حوانگه برم کردند باز
 حرامان بیامد نالین عست
 چو حور شید تا بان بر از رنگ و بوی
 بالا نکردار سرو بلند
 دهان چون دل عاشقان گشته تنگ
 تو گفتمی که بهره ندارد و خاک
 برو بر جهان آفرین را بخواست
 چه خوئی شب نیره کام تو چیست^۲
 تو گوئی دل از عم ندو بیمه ام
 و پشت هزار و پلنگان منم
 چو من زیر جرح برین اندکیست
 نه هر گر کس او شنیده مرا
 شنیده ام داستانت بسی
 مدرسی و هستی چنین تیر جنگ

۱- شاهنگ ستاره کاروان کش که شعرای یمانی است ۲- یعنی صدای گمنگوی آهسته بند شد

تنها یکی گور بران کنی
 بر همه چو تیغ تو بیند عقاب
 نشان کنند تو دارد هترس
 چنین داستاها شنیدم ز تو
 بحستم همی گفت و یال و برت
 ترا ام کنون گر خواهی مرا
 چو رستم نداسان بریچهره دید
 هرمود تا موندی بر هر
 حمر چون شاه سمنگان رسید
 چو بشید شاه اینسخن شاد شد
 بدان پهلوان داد مر دحت خویش
 چو اسارمه گشت و او برار
 سازوی رستم یکی مهره بود
 بدوداد و گفتش که این را انداز
 نگیر و بگیسوی او بر بدور
 ورا ایدونکه آید ز احترام سر
 همی بود آشب بر ماهروی
 چور خشنده حور تید شد بر سپهر
 بندرود کردن گرفتش ندر
 بر رستم آمد گرانمایه شاه
 چو این گفته شد مرزده دانش بر حش

هوا را شمشیر گریان کنی
 بیارد بنجیر کردن شتاب
 ر بیم سنان تو حور بازد ابر
 مسی لب بندان گریدم ز تو
 ندین شهر کرد ایرد آتشحورت
 نیند جراین مرع و هاهمی مرا
 ر هر دانشی مرد او مهره دید
 بیاید بخواهد ورا از بندز
 از آن شادمانی دلش بر دمید
 سان یکی سرو آزاد شد
 نداسان که بوده است آئین و کیش
 بدود آن شب تیره تا دبر نار
 که آن مهره اندر جهان شهره بود
 گرت دختری آید از زورگار
 نیک احترام و فال گنتی فرور
 نمدش بارو شان ندر
 همیروت هر گونه گفتگوی
 بیاراست روی زمین را بمهر
 مسی بوسه داد بحشم و سر
 برسیدش از حواب و آرامگاه
 از او شادمان شد دل تاح بحش